



# ورزش در زنگ علوم

• نویسنده: فاطمه سرمشقی • تصویرگر: مهدی صادقی

بابا گفت: «توی کوه هم می‌توانی درِست را گوش کنی.»  
توی ماشین حضورم را زدم و پشت سر بابا از کوه بالا رفتم. سرعت اینترنت کم بود و هی قطع و وصل می‌شد. خانم معلم درباره‌ی چگالی حرف می‌زد و توضیح می‌داد که با استفاده از استوانه‌ی مدرج و آب چطور می‌توانیم حجم یک سنگ را اندازه بگیریم. برعکس همیشه دوربین گوشی‌اش خاموش بود و فقط صدایش را می‌شنیدم.

زنگ اول ورزش داشتیم. بابا دیروز قول داده بود بعد از چند ماه قرنطینه‌ی کامل، برویم کوهنوردی، اما خواب ماندیم.  
زنگ ورزش داشت تمام می‌شد و بچه‌ها فیلم‌های دراز و نشستشان را توی برنامه‌ی شاد برای خانم معلم می‌فرستادند که بابا گفت: «اگر هنوز هم می‌خواهی برویم کوه پنج دقیقه وقت داری که آماده بشوی.»  
زیر لب غر زدم: «زنگ ورزش که تمام شد. یک ربع دیگر علوم داریم.»



تارا گفت: «خانم اجازه! وقتی خودتان را می‌بینیم، بهتر یاد می‌گیریم.»  
خانم من و من کنان جواب داد: «اینترنت ضعیف است، بخواهم تصویری  
درس بدهم، قطع می‌شود.»

تارا دست بردار نبود و گفت: «اینترنت ما که خوبه.»

توی خصوصی برای تارا نوشتم: «اینترنت من هم ضعیفه. همه که مثل شما  
فیبر نوری ندارند.» و رو به بابا گفتم: «این جوری آدم هیچی یاد نمی‌گیرد.»  
بابا گفت: «اگر خودت یک‌بار آزمایش کنی، برای همیشه یادت می‌ماند.»  
خم شدم تا سنگ کوچکی انتخاب کنم که وقتی رسیدیم خانه با بابا  
آزمایش را انجام بدهیم که خانم معلم اسمم را صدا کرد. همیشه وسط  
درس دادن از چند نفر می‌پرسد تا مطمئن بشود حواسمان به درس  
است. حتماً هم باید تصویری جوابش را بدهیم تا مطمئن شود قلب  
نمی‌کنیم. برای همین همیشه مقنعه‌ام کنار تخت است و همین که صدایم  
می‌کند کج و کوله می‌کشمش روی سرم، پتو را با پا هل می‌دهم عقب  
و نصفه نیمه جوابش را می‌دهم. اگر می‌فهمید زنگ علوم آمده‌ام کوه،  
حسابی از کوره درمی‌رفت. آن قدر هل شدم که گوشی از دستم افتاد.  
شاید هم خودم از ترس پرتش کردم. خانم معلم دست‌بردار نبود و  
پشت سر هم صدایم می‌کرد، جوری که انگار موقع کوه‌نوردی پایش  
لیز خورده باشد و می‌خواهد دستش را بگیرم تا نیفتد. خم شدم گوشی  
را بردارم که صدای یکی از بچه‌ها بلند شد: «خانم آنلاینه. حتماً رفته  
دستشویی.» و یکی دیگر که: «شاید هم خوابیده»

گوشی از بین انگشت‌هایم دوباره سر خورد پایین. صدای خانم معلم دیگر  
نمی‌آمد. انگار واقعاً از کوه پرت شده باشد. صدای هیچ کس نمی‌آمد. بابا  
با صدای بلند پرسید: «چه کار می‌کنی؟ گوشی را انداختی؟ شکست؟»  
پایم را روی سنگ جلویی گذاشتم و خم تر شدم که گوشی را بردارم.  
سنگ از زیر پایم دررفت، به گوشی خورد و با هم پرت شدند پایین. انگار  
در کمد بابا باز شده باشد و همه وسایلش با هم بریزند بیرون. همان‌جا  
ایستاده بودم و به قل خوردن سنگ‌ها نگاه می‌کردم که عین تیله‌های  
رنگی به گوشی می‌خوردند و آن را هم همراه خودشان می‌کشیدند پایین.  
بابا مثل ماشین آتش‌نشانی آژیر کشان جلو آمد، هلم داد عقب و گفت:  
«برو کنار تا خودت را هم ننداختی.» و مثل فضانوردی که تازه پایش به

مریخ رسیده و هنوز به نبودن جاذبه عادت نکرده، کج کج از کوه رفت  
پایین. وقتی می‌آمد بالا صدای نفس زدن‌هایش را می‌شنیدم. گوشی را  
گرفت جلوی صورتم. صفحه‌اش کامل شکسته بود و لبه‌هایش فرورفته  
بودند. انگار بسته‌ی اسما رتیز ته کیفم و زیر کتاب‌ها مانده و له شده باشد.  
حداقل خوبی‌اش این بود که خانم معلم و هم کلاسی‌هایم عین دانه‌های  
اسما رتیز آن تو نبودند و از اتفاقی که افتاده بود، اصلاً خبر نداشتند. گوشی  
را گرفتم و گفتم: «حالا چه کار کنم؟»

بابا با اخم گوشیم را گذاشت توی جیبش و گوشی خودش را از جیب  
دیگرش درآورد: «فعلاً همین‌جا روی این صخره بنشین و با این برو سر  
کلاس تا بعداً ببینیم چه کارش می‌توانیم بکنیم.» تا برنامه شاد باز بشود،  
انگار صدای نفس‌ها و ناله‌های بچه‌ها را می‌شنیدم که می‌خواستند یک  
نفر از زیر آوار بکشندشان بیرون. خانم معلم گفت: «هیچ معلوم است...  
کجایی؟ یکهو وسط کلاس... کجا... رفتی؟» صدایش هنوز هم قطع و  
وصل می‌شد. گوشی را نزدیک دهانم گرفتم و گفتم: «خوشحالم حالتان  
خوب است.»

خانم معلم گفت: «چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

بابا با حرکت دست اشاره کرد که چیزی نگویم. شانه‌هایم را انداختم بالا  
و گفتم: «فکر کردم کلاس از کوه سقوط کرد.»

خانم معلم نوچ کش‌داری کشید و گفت: «صدایت را خوب نمی‌شنوم...  
تا قطع نشده بگو... جرم... سنگ... را چطور... می‌توانیم اندازه بگیریم؟»  
صدایش انگار نزدیک‌تر شده بود، آن قدر نزدیک که انگار از پشت سرم  
می‌شنیدمش، نه از توی گوشی. سرم را برگرداندم و خانم معلم را دیدم با  
کتانی‌های کوه‌نوردی که داشت از کوه پایین می‌آمد و با یک‌دست موبایل  
را جلوی دهانش گرفته بود.

به سنگ کوچک توی دست‌هایم که خیس عرق شده بود، نگاه کردم و  
فکر کردم انگار خانم معلم واقعاً تا روی ماهمان را نبیند، نمی‌تواند درس  
پرسد. حاضر است برای دیدنمان حتی تا بالای کوه بیاید. سرم را بلند  
کردم و جواب دادم: «خانم اجازه اینجا پر از سنگ است. جرم کدامشان  
را بگویم؟» صدایم را از پشت سر می‌شنیدم که در کوه تکرار می‌شد و  
در گوشم می‌پیچید.

